

چشمان روشن برکه

محمد حسین فکور



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

چشمان روشن برکه

محمد حسین فکور

فهرست:

۵	از آن روز... /
۱۲	صدای حجاز /
۲۵	فقط یک کوزه‌ی آب /
۳۰	چشمان روشن برکه /
۳۸	حتی یک دینار /
۴۹	عطری از بهشت /
۵۸	منابع /

● نام کتاب: چشمان روشن برکه

● ناشر:

تهیه کننده: ستاد احیای ایام ولایت و امامت (غدیریه) ● نویسنده: محمد حسین فکور

سرشناسه: فکور، محمد حسین، ۱۳۴۸ - ● تصویرگران: حسین آسیوند، حمید علی محمدی، اکبر ثبتی

عنوان و نام پدیدآور: چشمان روشن برکه / ● گرافیک: محمد مهدی نوری

نویسنده محمد حسین فکور: تصویرگران: ● چاپ:

حسین آسیوند، حمید علی محمدی، اکبر ثبتی. ● لیتوگرافی:

مشخصات نشر: ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۶۴ ص.، مصور (رنگی). ● نوبت چاپ: اول / ۹۱

شابک: ۵-۳۶-۸۴۹۴-۹۶۴-۹۷۸ ● شمارگان: ۵۰۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا ● قیمت:

یادداشت: گروه سنی: الف، ب. ● مرکز پخش:

موضوع: داستان‌های آموزنده ● شابک:

موضوع: داستان‌های اخلاقی

رده بندی دیویی: ۱۳۹۱: ج ۹۵۱ ح ۱۷۷ د ۱

شماره کتابشناسی ملی: ۲۸۰۸۸۷۴

●

●

●

●

●

از آن روز...

نشسته‌ام توی حیاط و به غروُندهای همسرم گوش می‌دهم. صدای تیزش سکوت خانه را می‌شکند. صدایش که درمی‌آید، بچه‌ها هم سر می‌گذارند به گریه. دیگر تحمل ندارم. سرم سنگین شده و درد می‌کند. بلند می‌شوم تا بروم مسجد. بلکه کسی را پیدا کنم و پولی، از او بگیرم و چند روزی با آن گذران زندگی کنم. بالاخره شکم خالی بچه‌ها را باید یک جوری پُر کنم. چند روز است که یک گِردِهی نان از در این خانه تو نیامده. همه‌اش با یک سبد خرماي خشک و کاسه‌ی آبی از آن چاه شکممان را سیر کرده‌ایم.





دشداشه ام' را می پوشم. دستار کهنه ام را روی سرم محکم می کنم و به طرف در می روم. صدای زنم از پشت سرم می آید: «توی سبد، دیگر یک دانه خرما هم نمانده.» جوابش را نمی دهم و آهسته از در خانه می زنم بیرون. به آسمان نگاه می کنم. خورشید به قدریک نیزه آمده است بالا. اما هنوز از گرما و هُرم روزانه خبری نیست. نَرمه ی بادی که توی کوچه می وزد، به صورتم می خورد و حالم را جا می آورد. با این که آفتاب همه جا را گرفته، ولی نسیم خنکی می وزد. خنکی نسیم را روی پوست صورتم حس می کنم. پیش خودم فکر می کنم: «شاید توی مسجد کسی نباشد.» با این فکر قدم هایم سست می شود، اما نمی ایستم. نمی توانم به خانه برگردم. باید بروم. اگر هم کسی نباشد، می نشینم. بالاخره نزدیک ظهر مسجد پر می شود. مردم که آمدند حرف دلم را می زنم.

همین طور که دارم توی ذهنم با خودم کلنجار می روم، ناگهان خودم را جلوی در مسجد می بینم. در، نیمه باز است. از لای در، داخل مسجد را نگاه می کنم. شکر خدا خیلی از مسلمان ها توی مسجدند. از در نیمه باز مسجد می روم تو. بوی دل چسبی بینی ام را پر می کند. نفس عمیقی می کشم و بوی خوشی را که از توی مسجد بیرون می آید، تا ته ریه هایم بالا می کشم. کفش هایم را می گذارم دم در و پا روی حصیر مسجد می گذارم. خنکای شب مانده ی حصیر، کف پایم را مورمور می کند و از ساق پاهایم بالا می رود. چشم می گردانم به دورتادور مسجد پیامبر خدا ﷺ. چند نفر بالای مسجد کنار منبر کوچک پیامبر ﷺ نشسته اند و دارند آهسته با هم حرف می زنند. چند نفر دیگر هم این طرف و آن طرف نشسته اند. چند نفر هم نماز می خوانند. سلام بلندی می کنم و می روم جلوتر. یکی دو نفر جواب سلام را می دهند. سرفه ی

کوتاهی می‌کنم و می‌گویم «ای برادران برای رضای خدا...» و همان دم عرق شرم به پیشانی‌ام می‌نشیند. حالم یک جوری می‌شود. گرما گرمایم می‌شود. بقیّه‌ی حرفم را می‌خورم. نه، نمی‌توانم به کسی رو بیندازم. تا حالا چنین کاری نکرده‌ام. برمی‌گردم تا از مسجد بیرون بروم. می‌خواهم از مسجد فرار کنم. راه آمده را برمی‌گردم. کفش‌هایم را می‌پوشم و با خودم می‌گویم: «نه، نمی‌توانم. تا حالا این کار را نکرده‌ام. این کار از من بر نمی‌آید.» ناگهان همسرم جلوی چشمم می‌آید. ابروهایش را درهم می‌کشد و داد می‌زند: «آخر من چه گناهی کرده‌ام که در خانه‌ی تو هستم. من هیچ، این بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند. تا کی باید شکم گرسنه سر روی زمین بگذارند.» بعد گریه می‌کند و می‌گوید: «به خدا گناه دارند.»

مرد یهودی که ده روز پیش توی باغش کار می‌کردم روبه‌رویم جان می‌گیرد. در برابر التماس من خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «می‌بینی که دیگر کاری نداریم. خرماها را هم که چیدیم، حالا برو. هر وقت کار داشتیم خبرت می‌کنم.» سرم درد گرفته و دهانم خشک شده است. چهره‌ی مرد یهودی که از جلو صورتم محو می‌شود. دوباره چهره‌ی همسر و فرزندانم در برابرم جان می‌گیرد: «دیگر خرما هم نمانده...»

به در مسجد نرسیده، برمی‌گردم. چند نفر از در مسجد می‌آیند تو و از کنارم می‌گذرند و می‌روند. چشم‌هایم را می‌بندم و بی‌اختیار ناله می‌کنم: «برادران، بیچاره و فقیر شده‌ام. روزگار به من سخت گرفته. از بهر خدا چیزی به من بدهید. فرزندانم گرسنه مانده‌اند. خدای بزرگ به شما پاداش خیر بدهد.»

نَفَس بلندی می‌کشم و با خودم می‌گویم: «چطور توانستم...»

به مسلمانان که حالا تعدادشان بیشتر شده نگاه می‌کنم. چند نفر نگاهم می‌کنند و دوباره سرگرم گفتگو می‌شوند. امید دارم که یک نفر صدایم کند و بگوید: «بیا برادر، این درهم را بگیر...» اما دریغ، انتظار بیهوده‌ای دارم. دستی دراز نمی‌شود و کسی دهان باز نمی‌کند. دیگر نمی‌توانم دستم را پیش مردم دراز کنم. احساس بدی

پیدا می‌کنم. یکباره غصه‌ای بزرگ روی دلم می‌افتد؛ انگار ته دلم خالی شده است. همه‌ای امیدم به مسجد پیامبر بود. اما این جا هم امیدم ناامید شده است. با اندوه سرم را بالا می‌برم و آهسته با بُغضی در گلو می‌نالیم: «خدایا من به مسجد پیامبرت آمدم. از مؤمنان کمک خواستم، اما هیچ‌کس به من کمک نکرد؛ حتی ظرف آبی به من ندادند.»

می‌خواهم از مسجد بیرون بروم یک دفعه مرد جوانی که کنار ستون ایستاده است و نماز می‌خواند، دستش را به سوی من دراز می‌کند. به او نگاه می‌کنم. انگشتی زیبا در دست دارد. انگشتی رنگین سرخ و خوش‌رنگی دارد که مثل ستاره می‌درخشد. همین طور که به انگشت خیره مانده‌ام مرد جوان به رکوع می‌رود، اما به جای آن که دستش را روی زانویش بگذارد، باز هم به سوی من دراز کرده است. منظورش را می‌فهمم. می‌روم جلو و انگشت را به آرامی از انگشت او بیرون می‌کشم. به چهره‌ی او نگاه می‌کنم. مهربان و صمیمی است. لب‌هایش حرکت می‌کند و ذکر رکوع می‌گوید. از این که خدای بزرگ دعایم را شنیده است و یک نفر به من کمک کرده است خوشحال می‌شوم و در دل او را سپاس می‌گویم. انگشت را در دست می‌فشارم و با عجله به طرف مسجد می‌روم. همان لحظه در باز می‌شود و پیامبر خدا ﷺ پای به مسجد می‌گذارد. پیامبر به من سلام می‌کند. من با شادی جواب سلام پیامبر را می‌دهم. پیامبر جلوتر می‌آید و از من می‌پرسد: «ای بنده‌ی خدا، در چهره‌ات شادی و خوشحالی می‌بینم. آیا کسی به تو چیزی بخشیده است؟»

ذوق زده می‌گویم: «بله، ای رسول خدا!» و مشتّم را باز می‌کنم و انگشت را به پیامبر نشان می‌دهم. پیامبر ﷺ می‌گوید: «چه کسی آن را به تو داد؟»

صورتم را برمی‌گردانم و با دست به مرد جوانی که کنار ستون نماز می‌خواند. اشاره می‌کنم. پیامبر با خوشحالی می‌گوید: «او که علی بن ابیطالب ع است.» سپس می‌پرسد: در چه حالی آن را به تو داد؟

می‌گوییم: «در حال رکوع»

ناگهان خنده‌ی زیبایی روی لب‌های پیامبر جاری می‌شود. انگار صد ستاره در نگاهش می‌درخشد و می‌گوید: «الله اکبر» با حیرت به پیامبر نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. پیامبر راه می‌افتد و به سوی منبر می‌رود و مردم را صدا می‌کند. همه که جمع می‌شوند می‌گویند: این آیه را هم اکنون برادرم جبرئیل بر من نازل کرده است. سپس شروع به خواندن می‌کند. «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالصَّلَاةِ وَ يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ رَاكِعُونَ^۲؛ رهبر و سرپرست شما تنها خداوند است و پیامبرش و مؤمنانی که نماز را برپا می‌دارند و در رکوع زکات می‌دهند.»

از آن روز مردم می‌دانند که پس از پیامبر خدا ﷺ رهبرشان کیست و باید از چه کسی پیروی کنند.

۱. پیراهن بلند عربی.
۲. سوره‌ی مائده، آیه‌ی ۵۵.



مسیحی دست‌های اسقف اعظم را دیدند که نامه‌ای پیچیده شده را از بغل بیرون آورد و دو سوی آن را گرفت و از هم گشود:
 - ای برادران!... مردی از مگه قیام کرده و به شهر یثرب رفته است و خود را پیامبر خوانده است. اینک نیز نامه‌ای برای ما نوشته و ما و مردم شهر را به آیین خویش دعوت کرده است.

صدای حجاز

- ای بزرگان نجران! امروز خواسته‌ام تا بدین جا بیایید. امر مهمی پیش آمده! «عبدالمسیح» ابروها را بالا داد و با صدایی که از ته گلویش می‌آمد گفت:
 «چه امر مهمی ابو حارثه؟» ابو حارثه گفت: «نامه‌ای برایم رسیده. قاصدی از حجاز... یکی دیگر از مردان شورای نجران سخن ابو حارثه را قطع کرد:
 «حجاز...!»

پژواک صدای حجاز دیگران را هوشیارتر و نگاه‌شان را پرسنده‌تر کرد.
 حجاز، صحرای داغ و کوه و بیابان و تنها یک شهر آباد و مشهور که بت‌خانه‌ی عرب‌ها گاهی آن را بر سر زبان‌ها می‌انداخت. گفته و ناگفته این پرسش اعضای شورای مسیحیان نجران بود.
 - از کی تا حالا حجاز سری توی سرها پیدا کرده که حالا نامه‌ای از آن جا آمده باشد.

آن هم برای خداپرستان مسیحی شورای نجران!
 عبدالمسیح پرسش دیگران را به زبان آورد: «از کجای حجاز ای ابو حارثه؟»
 ابو حارثه گفت: «از شهر یثرب. امروز از شهر یثرب عربی آمده و نامه‌ای عجیب برای من آورده است.»

آن‌گاه دو دستش را بالا برد و کلاه بلند اسقفی‌اش را به سر محکم کرد. سپس دست در جیب بغل قبای بلندش کرد. صلیب زیبا و طلایی روی سینه‌اش جابه‌جا شد و لبه‌های قبا از روی هم کنار رفت و لحظه‌ای بعد مردان مؤمن



«شرحبیل» که از همه پیرتر بود سرش را بالا آورد: «ای ابوحارثه، چه می‌گویی! بهتر بود از قاصد اصل و نسب آن مرد مدعی را جويا می‌شدی. او کیست؟ چه می‌گویی؟» ابوحارثه گفت: «اتفاقاً جويا شده‌ام. این مرد از تبار عرب است. از اولاد اسماعیل و ما را به پرستش خدای یگانه و قبول پیامبری خودش دعوت کرده است.»

با این کلام ابوحارثه همه‌مه بین مردان مسیحی نجران درگرفت.

– بگذارید ببینیم. تاکنون هر پیامبری که از سوی خدا آمده از نسل اسحاق بوده است، نه اسماعیل.

– آری، راست می‌گوید. همه‌ی پیامبران از بنی اسرائیل اند. اکنون او کیست که چنین ادعای بزرگی دارد؟

ابوحارثه گفت: «برادران صبر کنید تا ابتدا نامه‌اش را برای تان بخوانم.»

سپس دو طرف نامه را گرفت و از هم گشود:

«به نام خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب. از محمد فرستاده‌ی خدا به سوی اسقف نجران و مردم آن دیار. اسلام بیاورید تا سالم بمانید؛ اما بعد همانا من شما را به جای پرستش بندگان، به پرستش خدای بزرگ دعوت می‌کنم. از شما می‌خواهم از ولایت بنده‌ها خارج شده و به ولایت خدای بزرگ وارد شوید؛ و اما اگر دعوت مرا قبول نمی‌کنید باید مالیات بدهید؛ و اگر مالیات نمی‌دهید آماده‌ی جنگ باشید. والسلام.»^۲

ابوحارثه نامه را درهم پیچید، سر بلند کرد و خواست حرف بزند که صدای درهم و برهم حاضران بلند شد.

– او چه گفته است؟

– ما را به جنگ تهدید کرده است.

– او دیگر کیست؟

ابوحارثه گفت: «شنیدید که... او مردی به نام محمد از فرزندان اسماعیل است که اینک ادعای پیامبری دارد و آن طور که قاصد می‌گفت بیش از نیمی از حجاز و قبیله‌های

عرب به دین او درآمده‌اند. قاصد می‌گفت محمد برای پادشاهان کشورهای همسایه هم نامه نوشته است.»

شرحبیل پیر با حرکت دست‌های پیرو فرتوتش سرو صدا را خواباند و گفت: «بگذارید تا من سخن بگویم. من گرچه از نبوت و پیامبری چیزی نمی‌دانم، اما در کتاب‌ها خوانده و از پیشوایان پیشین دین مسیح نیز بسیار شنیده‌ام که روزی پیامبری از فرزندان اسحاق بیرون می‌رود و به نسل اسماعیل می‌رسد. بعید نیست محمد همان پیامبر موعود باشد.»

با سخنان عجیب شرحبیل پیر، سکوت عمیقی روی مجلس افتاد و همه‌ی مردان شورا به فکر فرو رفتند. سرانجام ابوحارثه سکوت را شکست: «ای برادران! شما بگویید چه کنیم؟ آیا دعوت او را رد کنیم؟»

چند نفر با فریاد حرف او را تأیید کردند؛ اما شرحبیل دوباره مجلس را به دست گرفت.

– ای برادران! چرا با عجله تصمیم می‌گیرید؟ اگر محمد همان پیامبر موعود باشد ما به دست خودمان، خودمان را نابود کرده‌ایم.

یکی گفت: «پس تو می‌گویی چه کنیم؟»

شرحبیل گفت: «راه تحقیق که باز است.»

– چطور؟

شرحبیل گفت: «نظر من این است که گروهی را به سوی محمد بفرستیم تا بفهمیم او کیست و چه می‌گوید.»

ابوحارثه با لبخندی از روی رضایت گفت: «آفرین! این بهترین راه است.»

قافله‌ی کوچک آرام و صبور در بیابان پیش می‌رفت. جلو قافله دو شتر بزرگ و قوی راه می‌رفتند. در هر طرف کجاوه^۳ یک مرد نشسته بود. «ایهم»، «عبدالمسیح»، «ابوحارثه» و «شرحبیل». امروز که آفتاب بالای آسمان رسیده بود هم سفران، دیگر حرفی برای



گفتن نداشتند. سکوت کجاوه‌نشین‌ها را صدای زنگ شترها و صدای پای اسب‌ها پر می‌کرد. مسافران می‌دانستند که تا شهر «مدینه» راهی نمانده است. همه در سکوت انتظار می‌کشیدند، تا برج و باروی شهر از دور پیدا شود. «ابوحارثه» فکر همه چیز را کرده بود. در راه از چادرنشینان پرس‌وجوی کاملی کرده بود و حالا می‌دانست که پیامبر تازه، در شهر مدینه است. روزی چندبار به عبادت‌گاهش که «مسجد» نام دارد می‌رود و هرکس هم می‌خواهد او را ببیند و با او هم‌سخن شود باید به مسجد برود. ابوحارثه می‌دانست که پیامبر با مهمانان و تازه‌واردها بسیار خوش‌رو و مهربان است. حرف‌های آن‌ها را گوش می‌کند و هر خواسته‌ای داشته باشند برآورده می‌کند.

ابوحارثه همچنان در کجاوه سر به زیر داشت و فکر می‌کرد. ولی ناگهان سرش را بالا آورد و شرحییل را صدا کرد. شرحییل چشم از دوردست بیابان برداشت:

- چه شده؟

ابوحارثه گفت: «بهتر است به شهر که رسیدیم به خانه‌ی دوست قدیمی من «عبدالرحمان» برویم. استراحت کنیم. آبی به سرو صورت بزنیم و لباس سفر از تن بیرون کنیم و آن‌گاه به مسجد نزد محمد ﷺ برویم.» شرحییل حرف او را تأیید کرد:

- آری، باید آبی به تن بزنیم. گرد و غبار راه را بتکانیم و لباس‌های گران‌قیمت و زیبای خود را بپوشیم. این طور بیش‌تر به چشم محمد ﷺ و پیروان‌شان می‌آییم. آن‌ها باید بدانند که ما مردان شریفی هستیم.

ابوحارثه و شرحییل دوباره سکوت کردند. چند ساعت بعد سیاهی نخل‌های شهر مدینه از انتهای بیابان سر برآورد. کاروان قدم‌هایش را تندتر کرد. چیزی نگذشت که خانه‌ها و برج و باروهای شهر نیز از دل بیابان قد کشیدند. دیگر چیزی تا شهر نمانده بود. جنب و جوش کاروان بیش‌تر شده بود و ساعتی دیگر شهر مقابل‌شان ایستاده بود.

مسجد ساده و بی‌آلایش بود؛ چهار دیوار کوتاه؛ چند ستون با نخل خرما و یک سقف

حصیری. مسیحیان پای به درون مسجد گذاشتند. عبدالرحمان به گوشه‌ای از مسجد اشاره کرد:

- دوستان من! آن‌جا، آن چند نفر که دور هم نشسته‌اند. آن یکی پیامبر ماست. مسیحیان نجران به سادگی مسجد خیره شده بودند. چند نفر از مسلمانان بی اختیار دنبال آن‌ها کشیده می‌شدند. عربی دست روی شانه‌ی فرزند کوچکش گذاشت و گفت: «پسرم، نگاه کن. آن‌ها چه لباس‌های بارزشی دارند.» عبدالرحمان بادی به غنغب انداخت و گفت: «این‌ها دوستان من هستند.» مسیحیان بی اختیار به سوی حلقه‌ی کوچک پیامبر ﷺ و یاران او کشیده شدند. ابوحارثه و شرحبیل جلوتر آمدند و تعظیم کردند. پیامبر سر بلند کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت. سپس بدون آن‌که با آن‌ها سخنی بگوید از جای برخاست و رفت. مسیحیان هاج و واج به هم دیگر نگاه کردند. ابوحارثه به سوی عبدالرحمان برگشت:

- ما که شنیده بودیم او با مهمانان خود با مهربانی رفتار می‌کند. عبدالرحمان با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و با درماندگی به این سو و آن سو نگاه کرد. ناگهان چشمش به حضرت علی ع افتاد:

- ابوحارثه، آن جوان داماد پیامبر است. بهتر است پیش او برویم. او حتماً علت این رفتار پیامبر را می‌داند.

عبدالرحمان این را گفت و تندتند به سوی حضرت علی ع رفت.

- ای علی! مهمانان من از راه دور آمده و می‌خواستند با پیامبر صحبت کنند. می‌دانی که نامه‌ی پیامبر ﷺ به آن‌ها رسیده است.

حضرت علی ع گفت: «تا زمانی که لباس‌های گران‌قیمت و طلا و جواهر به خودتان آویخته‌اید پیامبر با شما سخن نمی‌گوید. بهتر است با لباس و سر و وضعی ساده به این جا بیایید.»

روز بعد خیلی زود از راه رسید. این بار مسیحیان نجران ساده و بی‌آرایش لباس پوشیده،

یکی یکی وارد مسجد شدند. به حاضران درود فرستادند. کنار پیامبر نشستند. پیامبر خدا ص با آن‌ها احوال‌پرسی کرد. وقتی همه جمع شدند ابوحارثه لب به سخن گشود:

- ای محمد ص درباره‌ی عیسی مسیح چه می‌گویی؟

پیامبر پاسخ داد: «او بنده‌ی خدا و پیامبر اوست!»

- شما چطور باور می‌کنید که فرزندی بدون پدر به دنیا بیاید. به عقیده‌ی ما عیسی فرزند خداست.

پیامبر با یکی از آیه‌های قرآن پاسخ او را داد: «به درستی که مثل عیسی نزد خدا مثل [آفرینش] آدم است. که او را از خاک آفرید. سپس به او گفت «باش» پس به وجود آمد.»^{۱۰}

پاسخ‌های پیامبر محکم و قانع‌کننده بود؛ اما آن‌ها نمی‌خواستند به همین سادگی تسلیم شوند و باز هم سؤال کردند. اما پیامبر خدا ص به همه‌ی پرسش‌های آن‌ها پاسخ می‌داد. سرانجام مسیحیان با لجاجت گفتند: «ای محمد ص پاسخ‌ها و سخنان تو ما را قانع نمی‌کند. تنها چاره‌ی کار این است که با یک‌دیگر «مباهله» کنیم و بر دروغ‌گو نفرین بفرستیم و از خدا بخواهیم که دروغ‌گو را نابود کند.»

پیامبر خدا ص نگاهی عمیق و طولانی به چهره‌ی مسیحیان نجران کرد و سپس سر خود را پایین انداخت. معلوم بود که آن‌ها می‌خواهند لجبازی کنند و زیر بار دلیل‌ها و سخنان پیامبر نروند. ناگهان حالت پیامبر دگرگون شد. دانه‌های عرق روی پیشانی پیامبر پیدا شدند و لب‌های پیامبر آهسته تکان خوردند. شرحبیل و ابوحارثه که جلوتر نشسته بودند به هم دیگر نگاه کردند و هر دو زیرچشمی به پیامبر نگریستند. پیامبر همچنان سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. ابوحارثه نگاهش را به حضرت علی ع دوخت. حضرت علی ع با اشاره از او خواست که چیزی نگوید و صبر کند. لحظه‌ای بعد پیامبر سر بلند کرد و آیه‌ای را که جبرئیل آورده بود خواند: «و هر کس بعد از آن که برای او علم و آگاهی به خلقت و آفرینش عیسی پیدا شد با تو بگو مگو کند، بگو: بیایید

پسران مان و پسران تان و زنان مان و زنان تان و خودمان و خودتان را فراخوانیم، آن گاه مباحله کنیم و لعنت خدا بر دروغ‌گویان قرار دهیم.»^۷

خواندن آیه که تمام شد پیامبر فرمود: «من برای مباحله آماده‌ام. شنیده‌ام نزدیک چاه آب قبیله‌ی «بنی‌سالم» شتران و برده‌های خود را گذاشته‌اید. همان جا، جای خوبی است. به آن جا بروید و آماده باشید. فردا صبح به خواست خدا به آن جا می‌آییم و مباحله می‌کنیم.»

مسیحیان از جای برخاستند و از مسجد بیرون رفتند. عبدالرحمان باعجله به دنبال آن‌ها دوید و گفت:

- دوستان من کجا می‌روید. شنیدید که پیامبر چه گفت. حالا وقت دارید. امشب هم به خانه‌ی من بیایید تا فردا...

ابوحارثه نگذاشت سخن عبدالرحمان تمام شود: «ما امشب به چادرهای خودمان می‌رویم. ما باید بیش‌تر با هم مشورت کنیم.» مسیحیان با این حرف از پیامبر خداحافظی کردند و به راه خود رفتند. روز بعد خیلی زود از راه رسید و آفتاب صبح چهره‌اش را به شهر نشان داد. خورشید ابتدا نوک نخل‌های بلند را نورانی کرد و بعد نورش را روی سر شهر ریخت. مسلمانان زودتر از خانه‌ها بیرون آمده و گله به گله در کوچه‌ها ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. همه جا سخن از مباحله‌ی پیامبر ﷺ با مسیحیان بود. هنوز کسی از تصمیم پیامبر خبر نداشت. همه می‌خواستند بدانند پیامبر آن‌ها را به جمع مباحله‌کننده‌ها راه می‌دهد یا نه؟ کمی بعد در خانه‌ی پیامبر باز شد و پیامبر ﷺ بیرون آمدند. و یک‌راست به در خانه‌ی حضرت علی علیه السلام رفتند و در زدند. حضرت علی علیه السلام نیز خیلی زود در خانه را باز کرد و بیرون آمد. به دنبال حضرت علی علیه السلام، فاطمه‌ی زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نیز از خانه بیرون آمدند. پیامبر ﷺ دست حضرت علی علیه السلام را در دست گرفتند.

نوه‌های کوچک پیامبر هم جلوجلو دویدند. پیامبر ﷺ و حضرت علی علیه السلام از جلو و فاطمه‌ی زهرا علیها السلام پشت سر آن‌ها راه افتادند. مردم نیز بی‌اختیار به دنبال آن‌ها کشیده شدند. به دستور پیامبر چند نفر جلوتر رفته بودند و زیر درختان کنار چاه را آب و جارو



کرده سایه بان سیاهی درست کرده و فرش بزرگی پهن کرده بودند. مسیحیان نیز از چادرهای خودشان بیرون آمده بودند و به راه مدینه نگاه می‌کردند. پیامبر و اهل بیت او با سرعت به آن سو می‌آمدند. ابو حارثه کلاه بزرگ اسقفی اش را روی سر گذاشته بود. قبای سیاه و بلندی پوشیده و صلیب بزرگی به گردن انداخته و جلوتر از بقیه ایستاده بود. وقتی پیامبر را از دور دید به طرف شرحبیل و عبدالمسیح برگشت و گفت: «من



منتظر این لحظه بودم تا مطلب مهمی را به شما بگویم.»

شرحبیل و عبدالمسیح نگاه از جاده‌ی کوچک برگرفتند و نزدیک ابو حارثه آمدند. ابو حارثه گفت: «بگذارید تا محمد از راه برسد. آن وقت از او می‌پرسیم با چه کسانی می‌خواهد با ما مباحله کند. آن طور که از دور پیداست جمعیت زیادی همراه او می‌آیند. اگر او همه را به مباحله آورد با او حاضر به مباحله می‌شویم؛ اما اگر فقط خواست با افراد خانواده اش مباحله کند بدانید که راست می‌گوید و پیامبر خداست. در این صورت نباید مباحله کنیم؛ وگرنه نابود می‌شویم.»

عبدالمسیح و شرحبیل با شک و تردید به چهره‌ی اسقف بزرگ نگاه کردند و دوباره به بیابان و راه کوچک مدینه چشم دوختند. کمی بعد پیامبر ﷺ از راه رسید و یک راست به طرف محلی که فرش‌ها را انداخته بودند، رفت و دو زانو نشست. خانواده‌ی او نیز کنارش رفتند و نشستند. ابو حارثه به یکی از مسلمانان که آن جا ایستاده بود گفت: «این‌ها چه کسانی هستند؟» مرد مسلمان گفت: «آن مرد را که می‌شناسی، او علی بن ابی طالب پسرعمو و داماد پیامبر است. این مرد عزیزترین شخص نزد پیامبر است. آن زن نیز دختر عزیز اوست و آن دو کودک هم نوه‌های او هستند.»

ابو حارثه جلو رفت و به پیامبر گفت: «چه کسانی با ما مباحله می‌کنند؟» پیامبر ﷺ

گفتند: «من و پسرعمویم و دخترم و دو نوه‌ام.» رنگ ابو حارثه

تغییر کرد و به سرعت پیش بقیه برگشت و گفت: «می‌بینید

که محمد ﷺ چنان جدی و مصمم نشسته است که

پیامبران برای مباحله می‌نشینند. به خدای مسیح قسم

همان طور که گفتم اگر امروز با این مرد مباحله کنید

همه‌ی مسیحیان نابود می‌شوند.» ابو حارثه هنوز داشت

با دوستانش صحبت می‌کرد. پیامبر خدا دست‌های شان

را به سوی خدای بزرگ بالا بردند. ناگهان رنگ آفتاب

کمی زرد شد. در افق دوردست ابرهای سیاهی پیداشد و باد تندی وزیدن گرفت. ابوحارثه دست پاچه شد و به دوستانش گفت: «ببینید که او هنوز نفرین نکرده آثار عذاب خداوند پیدا شده است. بیایید زود به خدمت او برویم و از او عذرخواهی کنیم.» مسیحیان که رنگ از صورت‌شان پریده بود باعجله به سوی پیامبر رفتند و در برابر پیامبر نشستند. ابوحارثه گفت: «ای محمد! ما مباحله نمی‌کنیم، اما هر چه بخواهی می‌دهیم.» پیامبر ﷺ فرمودند: «پس مسلمان شوید.»

ابوحارثه گفت: «من خودم حرفی ندارم، اما مسیحیان نجران نمی‌پذیرند؛ اما برای جنگ هم آماده نیستیم.» پیامبر ﷺ فرمودند: «پس باید «جزیه»^۱ بدهید و در برابر جزیه ما از شهر شما محافظت می‌کنیم.» ابوحارثه و مسیحیان قبول کردند. پیامبر از جای برخاستند و به حضرت علی رضی الله عنه گفتند: «قانون جزیه و مقدار آن را برای‌شان شرح بده.»

چند نکته:

- ۱- ماهنگام خواندن آیه مباحله می‌فهمیم که علی بن ابیطالب رضی الله عنه جان پیامبر ﷺ است.
- ۲- اهل بیت پیامبر ﷺ مانند خود پیامبر، معصوم اند و خدای بزرگ دعای‌شان را می‌پذیرد.
- ۳- در روز مباحله، غیر از حضرت علی و فاطمه و حسن و حسین رضی الله عنهم هیچ کس لیاقت نداشت تا همراه پیامبر ﷺ، مباحله کند و این برتری فقط مخصوص اهل بیت رضی الله عنهم است.

- (۱) شهری در جنوب عربستان.
- (۲) مکاتیب الرسول، ج ۲، ص ۴۸۹، احمدی میانجی.
- (۳) اتاقکی چوبی که در قدیم روی شتر می‌بستند.
- (۴) عبدالرحمان بن عوف یکی از اصحاب پیامبر ﷺ بوده است.
- (۵) سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۵۹.
- (۶) مباحله یعنی دو گروه به درگاه خدا دعا کنند و از خدا بخواهند که دروغ‌گو نابود شود.
- (۷) سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۶۱.
- (۸) یک نوع مالیات که غیرمسلمانان به حکومت مسلمانان می‌دادند و در عوض حکومت مسلمانان در برابر دشمن از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد.

فقط یک کوزه‌ی آب

می‌آیم و می‌نشینم. کنار سفره‌ی کوچک که بانویم آن را پهن کرده است. می‌گویم: «بانوی من! اجازه می‌دادید من سفره را آماده می‌کردم.» می‌گوید: «نه! تو به اندازه‌ی سهمت کار کرده‌ای. اکنون دیگر نوبت من است.» به چهره‌اش نگاه می‌کنم. زرد است و تکیده، و دست‌هایش که لرزشی خفیف دارد. بغض در گلویم می‌پیچد. آن را فرو می‌خورم و در پی آن، اشک است که به چشمم فشار می‌آورد تا بیرون بزند. نمی‌گذارم. برمی‌خیزم و کوزه‌ی آب را از تاقچه می‌آورم و می‌گذارم وسط سفره. حالا دوروز و دو شب است که همه‌ی ما چیزی غیر از آب نخورده‌ایم.

به افطار چیزی نمانده است. لحظه‌ای دیگر صدای مؤذن پیامبر خدا صلی الله علیه و آله خواهد آمد. بوی عطر نان جو در خانه پیچیده است. این آخرین سهم آرد است که برای امشب مانده است. بانوی من با دستان پاکش نان پخته است. چهار پنچ قرص بیش‌تر نیست. صدای اذان بالا می‌رود. برمی‌خیزم و در تنور کوچک را برمی‌دارم. شعله‌ی سرخ‌رنگ کوچکی از وسط خاکسترها سرک می‌کشد. عطر نان بیش‌تر می‌شود. پزه‌های بینی‌ام می‌لرزد و دلم برای یک تکه نان بال‌بال می‌زند. نان‌ها را با سیخ کوچک از تنور بیرون می‌آورم و می‌گذارم روی سبد. نان‌ها که سرد می‌شود، سبد نان را برمی‌دارم و می‌آورم سر سفره. بانوی من در محراب خود، به نماز ایستاده است. سفره، نان و آب آماده است. من، هم به نماز می‌ایستم.

خیلی طول نمی‌کشد که صدای حلقه‌ی در می‌آید. سپس در چوبی خانه غرغز می‌کند



و مولایم به خانه وارد می شود. پشت سرش دو کودک او هم می آیند. برمی خیزم، سلام می کنم و می گویم: «سفره ی افطار گشوده است و بانوی بزرگوارم در انتظار قدوم شماست.» مولایم به سوی سفره می رود و می نشیند. بانوی خانه می آید. دو کودک، جلو مادر می دوند و سلام می کنند. مادر با لبخندی به رنگ آسمان، جواب شان را می دهد. آن ها را می بوسد و نوازش می کند. آن گاه هر سه به سوی سفره می آیند. و می نشینند. بانویم مرا می نگرد و می گوید: «فضّه!». می دانم که مثل همیشه تا من نیز بر سر سفره نروم آن ها دست به غذا نمی برند. می گویم: «بله بانوی بزرگ!» و تند می آیم سر سفره. مولایم دست به سوی سفره دراز می کند. به چهره ی دو کودک می نگرم. هر دو، زرد و رنگ پریده اند و چشمان شان که به گودی می زند. آخر آن ها تازه از بستر بیماری خلاص شده اند و حالا سوّمین روز است که برای انجام نذر سلامتی شان با پدر و مادرشان همراه شده اند و روزه گرفته اند. دو شب گذشته هم که غیر از این دو- سه قرص نان چیز دیگری نداشتیم. آن ها را هم که به بیچاره هایی که به در خانه آمدند بخشیدیم. توی دلم خدا خدا می کنم تا دیگر امشب کسی در نزند. کسی پیدایش نشود تا این گل های کوچک لقمه نانی به دهان ببرند. همین جور دارم فکر می کنم که ناگهان صدای کوبه ی در می آید. بی اختیار و هول زده سرم به طرف در می چرخد. با خود می گویم: «اشتباه می کنی. صدای در نبود که!» صدای در دوباره می آید. می گویم: «صدای در خانه ی همسایه است.» صدای در دوباره می آید. دیگر نه گوشم اشتباه می کند و نه می توانم خودم را فریب دهم. از جا برمی خیزم و به سراغ در می روم. صدای ناله ماندنی می آید: «ای اهل بیت پیامبر، درود بر شما! از لای در می گویم: «کیستی؟ چه می خواهی؟» می گوید: «روزگاری در شهر و دیار خود زندگی خوبی داشتم. اکنون مرا به اسیری به این شهر آورده اند. امشب گرسنه مانده ام. چیزی برای خوردن به من بدهید.» باز می گردم. صدای او را مولایم شنیده است. با لبخندی بر لب دست دراز می کند و یک قرص نان برمی دارد و به من می دهد. نان را می گیرم و می خواهم راه بیفتم. صدای بانویم می آید: «صبر کن

فضّه! و او نیز سهم خود را می‌دهد، و کودکان نیز که معلوم است مثل پدر و مادرشان رفتار می‌کنند. همه‌ی نان‌ها را می‌آورم و می‌دهم به مرد اسیر. نان‌ها را می‌گیرد و دعاگویان می‌رود. باز می‌گردم سرسفره. در سفره فقط کوزه‌ی آب مانده است. عجب حکایتی است. این سومین شبی است که فرزندان پیامبر بزرگ اسلام ﷺ غذای ناچیز خود را به بیچارگان می‌بخشند و روزه‌ی خود را با آب باز می‌کنند.

صبح در خانه‌ی ما، آفتاب با چهره‌ی پراز نور پیامبر خدا ﷺ طلوع می‌کند. پیامبر ﷺ آمده‌اند تا احوالی از فرزندان خود بپرسند. حسن و حسین علیهما السلام می‌دوند و در آغوش پدر بزرگ گرمی جای می‌گیرند. پیامبر آن‌ها را می‌بوسد و نوازش می‌کند. کودکان گرسنه‌اند و بدن‌شان می‌لرزد. پیامبر سراغ دخترشان فاطمه را می‌گیرند. بانوی من به خدمت پدر می‌آید. او نیز چشمانش به گودی می‌زند. پیامبر می‌پرسد چه شده است. مولای من ماجرا را تعریف می‌کند. چشمان پیامبر ﷺ به اشک می‌نشیند و می‌گوید: «این حالت شما چه قدر برای من سخت و گران است.» ناگهان پیشانی پیامبر ﷺ را عرق سردی می‌پوشاند. چشمان پیامبر خدا ﷺ به نقطه‌ای خیره می‌ماند. همه‌ی ما می‌فهمیم که برای پیامبر ﷺ وحی نازل شده است. لحظه‌ای بعد فرشته‌ی وحی می‌رود و پیامبر هدیه‌ی بزرگی که خداوند برای علی و فاطمه و کودکان آن‌ها فرستاده است می‌خواند: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان... آن‌ها به نذر خود وفا می‌کنند و از روزی می‌ترسند که عذابش فراگیر است. غذا را با این که دوست دارند به فقیر و یتیم و اسیری می‌دهند. ما فقط برای خدا به شما غذا می‌دهیم، نه از شما پاداشی می‌خواهیم و نه توقع سپاس و تشکر داریم. ما از روزی بسیار سخت، از پروردگاران می‌ترسیم. خداوند از شرّ آن روز در امان‌شان می‌دارد و آنان را شادی و سرور می‌بخشد...»^۱

این سوره، که پیک وحی آن را برای پیامبر ﷺ نازل کرده است در شأن حضرت علی و فاطمه علیهما السلام و کودکان آن‌هاست. سوره با زیبایی برتری‌های اهل بیت پیامبر ﷺ را به مسلمانان یادآوری می‌کند.

(۱) سوره‌ی انسان، آیات ۷-۱۱



چشمان روشن برکه

«خدای یگانه را سپاس می‌گویم. به بندگی‌اش اعتراف می‌کنم... خداوند به من دستوری داده که می‌ترسم اگر انجام ندهم عذابی کوبنده بر من نازل شود...»
«ربیع» وسط جمعیت ایستاده است تا صدای پیامبر ﷺ را به دور دست جمعیت برساند. با شنیدن این جملات نگاه از دهان پیامبر برمی‌دارد و همین چند جمله را با فریاد تکرار می‌کند. صدا که در میان جمعیت طنین می‌اندازد جمعیت انبوه موج

برمی‌دارد و در آفتاب سوزان نیم‌روز بیابان، این پا و آن پا می‌شود. گردن می‌کشد و گوش تیز می‌کند تا بیشتر بشنود. پژواک صدای پیامبر در گوش‌ها می‌پیچید: «دستوری داده... می‌ترسم... می‌ترسم... اگر انجام ندهم. عذاب... عذابی کوبنده... کوبنده... کوبنده...»

صدایی از دور دست می‌آید: «چه خبر شده؟»

مردم گرمای سوزان را از یاد می‌برند. یک نفر شانه‌ی بغل دستی‌اش را فشار می‌دهد و می‌پرسد: «چه شده؟ آن مرد که دارد به سوی پیامبر می‌رود کیست؟»
- فاصله زیاد است. من نمی‌بینم.

- صبر داشته باش. الآن معلوم می‌شود.

دوباره پژواک صدای پیامبر می‌آید: «ای مردم، من در رساندن پیام‌های خداوند کوتاهی نکرده‌ام... اکنون جبرئیل چندین بار آمده و از طرف خداوند به من دستور داده...»

ربیع با صدای بلند و کشیده‌اش سخن پیامبر را بلند تکرار می‌کند.

فریاد جارچی در گوش شهر می‌پیچد: «ای مردم شهر بدانید

و آگاه باشید. امسال در موسم حج پیامبر اسلام ﷺ برای

آخرین بار به حج می‌رود. ای مردم...»

صدای طبل کوچک جارچی دم‌به‌دم در کوچه‌های

شهر مدینه به گوش می‌رسد مردم گوش تیز می‌کنند.

جارچی می‌گوید: «هر کس می‌تواند بار سفر ببندد.

پیامبر خدا به حج می‌رود...»

روز بعد چند شترسوار از شهر بیرون می‌زنند تا

این خبر را برای قبیله‌های دور و

نزدیک ببرند. از آن روز که جارچی

در مدینه خبر حج را داده روزها گذشته، حالا دیگر آخرین روزهای مراسم حج است. حاجیان همراه با پیامبر ﷺ در شهر مکه اعمال و مناسک حج را برگزار کرده‌اند. سخنان و دستوره‌های آسمانی‌اش را گوش داده‌اند. پیامبر نیز چیزی را فروگذار نکرده است. همه‌ی دستورها و راه و روش‌های مراسم حج را به مردم یاد داده است. در بیابان «منی» برای شان سخنرانی کرده است و گفتنی‌ها را گفته است. دوباره صدای مُنادی پیامبر برمی‌خیزد: «به دستور پیامبر باید همه‌ی حاجیان فردا صبح شهر مکه را ترک کنند. نباید کسی در شهر بماند...»

حاجی‌ها دست به کار بستن و پیچیدن اسباب سفر می‌شوند. صبح از راه رسیده است و همه‌ی شهر مکه در جُنب و جوش است. جمعیت از چهارسوی شهر روان شده است. مردم، سواره و پیاده به راه افتاده‌اند. سیل حاجیان، همراه با پیامبر اسلام به بیرون از شهر مکه روانه‌اند. روز که بلند می‌شود، دیگر کسی توی شهر نیست. همه به راه افتاده‌اند. شتران موکب پیامبر خدا در گرمای نَفَس‌گیر نیم‌روز، راه بیابان را با عجله می‌پیمایند. روز سوّم که از راه می‌رسد ناگهان شتر پیامبر قدم‌هایش سست می‌شود. گردن درازش را می‌کشد و ناله‌ای سر می‌دهد و می‌ایستد. پیامبر به افق دور چشم می‌دوزد و بر پیشانی‌اش عرق می‌نشیند. فرشته‌ی وحی مقابل چشمان پیامبر ﷺ ظاهر می‌شود و می‌گوید: «به پروردگارت سوگند که از کردار همه خواهیم پرسید. مأموریت خودت را آشکارا بازگو کن و از مشرکان روی بگردان. ما شتر مسخره‌کنندگان را از تو دفع خواهیم کرد.»^۱

فرشته که می‌رود پیامبر ﷺ به حالت اول بازمی‌گردد. فرشته با کنایه گفته است که پیامبر باید مأموریتی سخت و سنگین را به انجام برساند. پیامبر برای این که زود به شهر مدینه برسد و مأموریت خود را انجام دهد با عجله راه می‌پیماید. گرما بیداد می‌کند. شتران خسته از راه و گرمایند؛ اما همچنان می‌روند. نیزه‌های گرم آفتاب به سر و روی مردم سرازیر می‌شود. مردان عرب برای در امان ماندن از نیزه‌های طلایی خورشید سر و صورت خود را با پارچه‌های سفید می‌پوشانند. کاروان بزرگ حاجیان می‌روند و می‌روند

تا آن‌که خورشید روی شیب آسمان می‌لغزد و از نَفَس می‌افتد. آسمان تیره می‌شود و ستاره‌ها چشمک می‌زنند. پیامبر بار دیگر سر به سوی آسمان برمی‌دارد. فرشته وحی باز آمده است:

«ای پیامبر! چیزی که از سوی پروردگارت بر تو نازل شد ابلاغ کن که اگر این کار را نکنی رسالت او را انجام نداده‌ای خدا در برابر مردم تو را حفظ می‌کند و کافران را هدایت نمی‌کند.»^۲

پیامبر ﷺ می‌فرماید: «ای جبرئیل! مگر نمی‌بینی چگونه با سرعت می‌روم تا به مدینه برسم و فرمان او را انجام دهم.»

جبرئیل می‌گوید: «خداوند دستور داده است تا در اولین منزل سرراحت و وظیفه‌ات را انجام دهی.»

پیامبر می‌فرماید: «آری، ای جبرئیل! فردا چنین خواهیم کرد.»

فرشته وحی می‌رود و پیامبر و کاروان بزرگ به استراحت می‌پردازند.

صبح که خورشید چهره می‌شوید، کاروان بزرگ در بیابان خشک به حرکت می‌آید. خورشید قد می‌کشد و دوباره گرما می‌ریزد. کاروانیان می‌روند و با چشمان خود که از زیر دستارهای سفید پیداست، بیابان را می‌کاوند. همه جا بیابان است با بوته‌های خشک خار که در زیر آفتاب داغ از حال رفته‌اند. چیزی به نیم‌روز نمانده است. ناگهان از دور سیاهی چند درخت پیدا می‌شود و فریادی شنیده می‌شود: «به آب رسیدیم...» چند نفر دیگر فریاد می‌زنند: این جا «غدیر خُم» است. کاروان تندتر می‌راند؛ و اسبان و شتران به تاخت درمی‌آیند. هیاهو و گرد و خاک از هر سو به هوا برمی‌خیزد و برکه‌ی بزرگ و پرآب در چشمان کاروانیان پدیدار می‌شود. پیامبر به سلمان، مقداد و ابوذر اشاره می‌کند و می‌فرماید: «زیر آن درختان و کنار آن برکه‌ی آب فرود می‌آییم. به همه‌ی مردم بگویید همین جا بمانند. کسی نباید از این منزل بگذرد. چند سوار را بفرستید تا رفته‌ها را بازگرداند. زیر درختان منبری بزرگ برپا کنید...»

صدای جارچی‌ها از چهار سوی کاروان عظیم حاجیان بلند می‌شود: «همه فرود آیید. در این جا منزل می‌کنیم.»
دیگری می‌گوید: «این جا سه روز می‌مانیم.»
جارچی دیگری می‌گوید: «کسی زیر آن درختان منزل نکند. این فرمان پیامبر خداست.»
سیل اسب‌ها و شترها به سوی برکه سرازیر می‌شود. مردم سواره و پیاده به طرف آب می‌آیند. برکه با چشمانی روشن به روی همگان می‌خندد. همه به مهمانی آب می‌روند و سرو روی به آب گوارای برکه می‌سپارند.

جمعیت که سیراب می‌شود، واپس می‌نشینند شروع به برپا کردن خیمه‌ها و چادرها می‌کند. گروهی کوچک به زیر درختان «سدر» می‌روند و سایبانی بزرگ برپا می‌کند. خرده‌سنگ‌ها را جمع می‌کنند و خار و خاشاک‌ها را به جایی دور می‌برند. از دور و نزدیک سنگ‌های کوچک و بزرگ را می‌آورند و روی هم می‌چینند. جهازشتران را هم روی سنگ‌ها می‌گذارند پارچه‌ای روی آن می‌اندازند و منبری بزرگ برپا می‌کنند. منبر که آماده می‌شود پیامبر خدا از خیمه‌ی خود بیرون می‌آیند و از آن بالا می‌روند. روی به مردم می‌ایستند تا دور دست‌ها آدم نشسته است پیامبر به جلوتر خیره می‌شود و نگاهش را به چهره‌ی پسرعمویش علی بن ابیطالب علیه السلام می‌دوزد. سپس با اشاره‌ی دست او را می‌خواند. علی پیش می‌آید تا پای منبر می‌رسد پیامبر دستور می‌دهد تا علی بالای منبر بیاید. علی بالا می‌آید و یک پله پایین‌تر می‌ایستد. مردم خاموش و بهت‌زده آن دور را می‌نگرند؛ انگار اولین بار است که پیامبر و برادرش را در کنار هم می‌بینند. پیامبر می‌فرماید: «صدایم به همه می‌رسد؟» از آخر جمعیت صداهایی بریده بریده می‌آید: «ما نمی‌شنویم.»

پیامبر می‌فرماید: «ربیعہ که صدایش رسا و بلند است بایستد و حرف‌های مرا به گوش همگان برساند.»
سپس سخن می‌گوید: «خدای یگانه را سپاس می‌گویم. به بندگی‌اش اعتراف می‌کنم...»

خداوند به من دستوری داده که می ترسم اگر انجام ندهم، عذابی کوبنده بر من نازل شود...

«...ای مردم! من در رساندن هر چه خداوند نازل کرده کوتاهی نکرده‌ام... جبریل چند بار آمده و از طرف خداوند به من دستور داده که به همه مردم بگویم علی بن ابیطالب علیه السلام جانشین من و پیشوای شما بعد از من است... بدانید که خداوند علی را بر مهاجرین و انصار، روستایی و شهری، عرب و عجم، آزاده و برده، کوچک و بزرگ، سفید و سیاه و هر یگانه پرستی، پیشوا قرار داده... هر کس با او مخالفت کند ملعون است و هر کس دستور او را بپذیرد خداوند او را رحمت می کند...»

آن‌گاه پیامبر صلی الله علیه و آله خم می شود. بازوی علی علیه السلام را می گیرد و بلند می کند و می گوید:

«ای مردم! اختیار شما به دست چه کسی است؟»

مردم یک صدا فریاد می زنند: «خدا و پیامبر!»

پیامبر صلی الله علیه و آله می گوید: «بدانید که هر کس من اختیار [زندگی و کارهای] او را دارم، این «علی» اختیاردار اوست. خدایا هر کس علی را دوست دارد، دوستش بدار، و هر کس با او دشمنی می کند با او دشمن باش...»

ای مردم! پس از سخنرانی من، همه بیایید و به او دست بیعت بدهید و به ولایتش اقرار کنید. بدانید که من با خدا بیعت کرده‌ام و علی هم با من بیعت کرده است. من

از شما برای او و امامان بعد از او بیعت می گیرم. خداوند به کسی که وفادار

بماند پاداشی بزرگ خواهد داد...»

سخن پیامبر صلی الله علیه و آله تمام می شود. مردم از جای برمی خیزند. پیامبر فرمان می دهد کسی نباید پراکنده شود. پیامبر کنار غدیر سه روز می ماند تا مردم بیایند و دست بیعت و وفاداری به جانشین پیامبر بدهند.

۱. سوره ی حجر، آیه ۹۵-۹۲.

۲. سوره ی مائده، آیه ۶۷.



حتی یک دینار

دو سوار، تنگ هم در بیابان می تاختند. در این وقت روز، دو سوار غباری غلیظ برپا کرده و رو به سوی قلعه های خیبر پیش می آمدند. خورشید از فراز آسمان به سوی غروب یله شده بود و سایه های اسب ها و آدم ها را روی زمین انداخته بود.

سایه ها آریب وار، جلو جلو می دویدند. دو

مرد خاموش و در فکر، راه هموار بیابان را همچنان طی می کردند و می آمدند.

چند نفر که رد غبار دو سوار را از دور

دیده بودند ایستادند و به سوی

چشم انداز بیابان نگاه کردند. کم کم به

تعداد این گروه تماشاگر و پرسنده افزوده شد. ناگهان یک نفر، از جمع جدا شد و به سوی پیامبر ﷺ رفت و گفت: «ای رسول خدا، به گمانم «محیصه بن مسعود» است

که باز می گردد؛ همراهی هم دارد.»

پیامبر خدا ﷺ سر بالا آوردند و بیابان را نگاه کردند. دو سوار اکنون در چشم انداز پیامبر بودند. سواران اندکی جلوتر از کرانه ی افق و بر پهنه ی بیابان به نظر می آمدند

و با شتابی که داشتند هر آن به اردوگاه نزدیک و نزدیک تر می شدند. پیامبر ﷺ پس از نگاهی کوتاه به دشت پیش رو و دو سوار شتابان آن، سرگرم کار خود شدند؛

اما سربازان هنوز ایستاده بودند و نگاه می کردند.

هم نوا با پیش آمدن سواران، غروب نیز پیش می آمد و روز دست به کار برچیدن روشنایی خود بود؛ اما هنوز تا آسمان رنگ بیازد و خورشید سر در پشت کوه های دور فرو کند مانده بود. سرانجام، دو سوار در دیدرس مردم ایستاده به تماشا قرار گرفتند و همگان آن ها را شناختند. یعنی یک نفر آن دو را. او که خبر به پیامبر ﷺ داده بود زودتر از همه به سخن آمد «گفتم که محیصه است.» اما آن دیگری، معلوم بود که از بزرگان سرزمین «فدک»^۲ است.



سواران که نزدیک شدند جمعیت که حالا چندین برابر شده بودند بی اختیار کوچه دادند. در آن سوی این کوچه‌ی دراز پیامبر خدا ﷺ ایستاده بود و در سوی دیگر اسب سواران. به اندازه‌ی پرتاب یک تیر مانده تا جایی که پیامبر ﷺ ایستاده بودند محیصه دهنه‌ی اسب را کشید. گردن اسب، قوس برداشت شیعه‌ای کوتاه کشید و از حرکت ایستاد. محیصه به احترام پیامبر پای از رکاب خالی کرد و روی زمین پرید و با عجله به سوی پیامبر ﷺ راه افتاد. سوار همراه محیصه نیز در پی او، رکاب خالی کرد و آرام تر از محیصه به دنبال او روان شد. دیگر حالا همگان سوار همراه محیصه را بجا آورده بودند و آن‌ها نیز که او را نمی‌شناختند از گفتگوی دیگران او را شناخته بودند. همراه محیصه پیرمردی بود با چین و چروک باقی مانده از سالیان دراز در پیشانی، ریشی سفید و فراوان، درشت استخوان، چهار شانه و تنومند با گردنی محکم و افراشته و گونه‌هایی گرد و برجسته، و کفی خشکیده و آمیخته با غبار راه در گوشه‌های لب. این مرد پیر، که در نظر اول هر بیننده‌ای مردی عاقل و جا افتاده به چشم می‌آمد کسی جز «یوشع بن نون» رئیس یهودیان منطقه‌ی فدک نبود.

محیصه در روز قبل به فرمان پیامبر اسلام ﷺ به سوی فدک که تا خیبر دوازده فرسخ راه بود رفته تا یهودیان آن جا را به اسلام دعوت کند و اکنون که روز رو به پایان داشت با یوشع بازگشته بود. یوشع که اگر کسی به چهره‌اش با دقت نگاه می‌کرد می‌توانست ترس و نگرانی را در آن بیابد. مسلمانان را با چهره‌ای عبوس و از زیر چشم می‌پایید و به سوی پیامبر می‌رفت.



محیصه به خدمت پیامبر رسید و سلام گفت و در چند کلمه گزارش ماموریت خود را بازگفت: «ای رسول خدا، من پیغام شما را به بزرگان یهود در فدک گفتم، آن‌ها از فتح قلعه‌های محکم یهودیان خیبر آگاه شده‌اند و اکنون این یوشع رئیس و بزرگ آن هاست که به حضور شما رسیده است و عرایضی دارد.»

پیامبر ﷺ نگاه مهربان خود را از محیصه برداشتند و به سوی یوشع که اکنون دیگر با شگفتی به چهره‌ی مهربان و آرام و سر و وضع ساده‌ی پیامبر می‌نگریست دوختند. یوشع خیلی زود دریافت که باید بدون معطلی سخن خود را بگوید. مسلمانان نیز که دور تا دور پیامبر و مهمان تازه‌اش را گرفته بودند در سکوت و با چشمان پرسنده به چهره‌ی تازه وارد چشم دوخته بودند، یوشع سر بالا آورد و گفت: «ای محمد، ما وصف بزرگواری تو را بسیار شنیده‌ایم، دیروز هم شنیدیم که نیمی از سرزمین هم کیشان ما در قلعه‌های خیبر را به آن‌ها داده‌ای و گذاشته‌ای تا آن‌ها بر آیین خود باقی بمانند.» پیامبر سر به تایید پایین آوردند. یوشع جسورتر از لحظه‌ای قبل گفت: «ای محمد، من به نمایندگی از همه‌ی یهودیان سرزمین فدک آمده‌ام و می‌خواهم که با ما نیز مانند خیبریان رفتار کنی. ما چشمه‌های پر آب و مزرعه و باغ‌ها و نخل‌های فراوانی داریم. درآمد سالیانه ما از باغستان‌های فدک هفتاد هزار دینار طلا است. اینک نیمی از سرزمین ما از آن تو باشد...» لبخند رضایتی بر لبان پیامبر ﷺ شکوفه زد و فرمود: «قبول کردم.» همراه با این گفت و شنود کوتاه، فریاد هلهله و شادی از مسلمانان به هوا رفت.

امروز که محیصه و یوشع آمده بودند. چند روزی می‌شد که پیامبر اسلام ﷺ غنایم قلعه‌های هفتگانه‌ی خیبر را بین مسلمانان تقسیم کرده بودند و آماده بودند تا به شهر مدینه بروند. مسلمانان نیز شادی کنان از حضور پیامبر رفتند و آماده شدند تا به شهر باز گردند. هیچ کس هم نگفت ما نیز از فدک سهم داریم زیرا همه، از ماه‌ها

قبل حکم خدا را دانسته بودند. خدای بزرگ در آییه‌ی ششم سوره‌ی حشر گفته بود: «غنایمی که برای به دست آوردن آن جنگ نکرده‌اند از آن پیامبر است.»

آفتاب بالا آمده بود؛ اما تا ظهر شود و خورشید به بالای سر برسد خیلی راه مانده بود. پیامبر ﷺ جلوی در خانه‌ی فاطمه ﷺ ایستادند و کوبه‌ی در را بالا آوردند. اهل خانه در زدن پیامبر را می‌شناختند و شتابان در را گشودند. پیامبر به داخل خانه رفتند و به اهل خانه سلام گفتند. با شنیدن صدای پیامبر، فاطمه و کودکانش به استقبال پدر آمدند. امروز فاطمه ﷺ یک مهمان هم داشت. مهمان نیز صدای پیامبر ﷺ را شنیده بود و سراسیمه آمده و در آستانه‌ی در ایستاده بود و با شوق به صورت نورانی پیامبر نگاه می‌کرد. چشم پیامبر ﷺ به مهمان خانه‌ی علی و فاطمه ﷺ افتاد و با خنده‌ای مهربان گفتند: «مادر جان سلام.» و «ام‌ایمن»^۴ در دل شوق کرد و جواب سلام پیامبر را داد. پیامبر ﷺ گفتند: «امروز دلتنگ شما بودم. آمده‌ام تا دیداری تازه کنم.» پیامبر ﷺ نشستند و گل‌های خانواده‌های کوچک خود را غرق بوسه کردند. پیامبر آشکارا از دیدن داماد و فرزندان و ام‌ایمن که در کودکی برایشان مادری کرده بود، خوشحال بودند.

آن‌ها چند لحظه گذشت و حالت پیامبر خدا ﷺ دگرگون شد. ناگهان نسیمی آرام و خوشبو در اتاق وزید و فرشته‌ی وحی در برابر پیامبر ظاهر شد و گفت: «حق ذی قُربی» را به او بده.^۵

پیامبر پرسیدند: «ذی قُربی کیست و حق او چیست؟» فرشته گفت: «سرزمین فدک را به فاطمه بیخش. از این لحظه، فدک به دستور خدای بزرگ مال فاطمه است.» فرشته رفت و پیامبر ﷺ به حال عادی بازگشتند؛ سپس نگاهی با شوق و لبخند به فاطمه کردند و گفتند: «دخترم، این فرستاده‌ی خدای بزرگ بود. او به من دستور داد

تا فدک را به تو ببخشم.»

هنوز سخن پیامبر تمام نشده بود که قطره‌ای اشک درشتی از چشمان پیامبر جدا شد و پایین افتاد. پیامبر چشمانشان را به نقطه‌ای دور دوختند و آهی سرد کشیدند. فاطمه علیها السلام که نمی‌توانست اشک پدرش را ببیند با نگرانی پرسید: «پدر جان، چه اتفاقی افتاد؟ چرا ناگهان اشک به چشمان شما نشست.» پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند: «یک لحظه به یاد مادر عزیز و مهربانت خدیجه افتادم.

او روزی که من هیچ مالی نداشتم به من کمک کرد.



و روزی که هیچ یآوری نداشتم مرا یاری کرد. وقتی از او خواستگاری کردم خودش مهریه‌اش را پرداخت. امروز خیلی شادم که فدک را به جای مهریه‌ی خدیجه به تو که یگانه وارث او هستی بخشیدم. حالا هر چه زودتر نماینده‌ای به فدک بفرست و در مال خود تصرف کن.»

فاطمه علیها السلام گفت: «پدر جان، شما همه کاره‌ی من هستید تا شما در این دنیا هستید من این کار را نمی‌کنم.»

پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند: «تو باید این کار را بکنی می‌ترسم بعد از من، دشمنان من و تو فدک را به تو ندهند.»

فاطمه علیها السلام گفت: «چون شما دستور می‌دهید این کار را می‌کنم.»

خورشید به بالای آسمان رسیده بود وقت اذان بود. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دیگر کاری در خانه‌ی داماد و دخترشان نداشتند. صدای اذان بلال، پیامبر را از جای بلند کرد. همه برخاستند تا به مسجد بروند و نماز بخوانند. پیامبر اما زودتر از بقیه به مسجد آمدند. صف‌های نماز در مسجد کوچک پیامبر بسته شده بود. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به نماز ایستادند و صدای زلال تکبیر پیامبر عطر مسجد را دو چندان کرد. دیری نپایید تا نماز به پایان رسید و پیامبر فوراً از جای برخاسته و روی به مردم ایستادند:

«امروز کسی از مسجد بیرون نرود. صبر کنید تا با من همراه شوید.»

نگاه‌های پرسان مردم مسلمان به چهره‌ی یکدیگر دوخته شد و زبان‌هایی به پرسش باز شد. هر کس از دیگری می‌پرسید: «پیامبر صلی الله علیه و آله با ما چه کاری دارد.» طولی نکشید تا پیامبر به راه افتادند و مردم به دنبال حضرت روان شدند. مقصد، جلوی در خانه‌ی فاطمه علیها السلام بود. پیامبر روبروی در خانه فاطمه که رسیدند ایستادند و کوچه پر شد از جمعیت. پیامبر بار دیگر رو به مردم کردند: «ای مردم، آگاه باشید من فدک را به دخترم فاطمه بخشیده‌ام. از امروز فدک مال فاطمه علیها السلام است.»

ساعتی نگذشت که این خبر را فقیران و بیچارگان شهر به همدیگر رساندند. فدک مال فاطمه علیها السلام است. فقیران شهر می‌دانستند که پول‌های محصول فدک که به خانه‌ی فاطمه برسد او حتی یک دینار آن را نیز برای خود نگه نمی‌دارد.

۱- او یکی از اصحاب پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله بوده است.

۲- «فدک» در زمان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله سرزمینی بسیار بزرگ

و آباد بوده است که باغ‌ها و نخلستان‌های فراوانی داشته است.

شهر مدینه تا فدک ۱۴۰ کیلومتر فاصله دارد. به گفته‌ی مورخان مساحت سرزمین فدک نزدیک به یکصد کیلومتر مربع بوده است.

۳- هر فرسخ برابر با ۶ کیلومتر است.

۴- ام‌ایمن یکی از زنان مؤمن و فداکار اسلام بوده است او در

مکه جزء اولین کسانی بود که به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله ایمان آورد. ام‌ایمن هنگام کودکی پیامبر صلی الله علیه و آله نیز

از آن حضرت پرستاری کرده است. ام‌ایمن یکی از شاهدان بخشش فدک به حضرت زهرا علیها السلام بود و پس از

رحلت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله که منافقان فدک را

با زور از حضرت زهرا علیها السلام گرفتند و آن را غصب کردند به نفع حضرت زهرا علیها السلام شهادت داد.

۵- سوره‌ی نمل، آیه‌ی ۱۶.

۶- هر دینار برابر با یک مثقال طلا بوده است.

عطری از بهشت

نسیم خنکی به صورت فاطمه علیها السلام می خورد. فاطمه روی زمین می نشیند. دستمال سفید را پهن می کند لباس های تا شده را روی آن می گذارد. ناگهان صدای درمی آید.

شوهر فاطمه صبح زود رفته و دو کودکش نیز ساعتی می شود که به کوچه رفته اند. شاید حالا در مسجدند و یا یک کوچه پایین تر دارند بازی می کنند. هر چه هست حالا وقت آمدنشان نیست.

فاطمه علیها السلام به حیاط می رود. نسیم خنک دوباره می وزد. این بار انگار بوی خوشی هم همراه دارد. دوباره صدای در می آید و فاطمه صدای در زدن پدر را می شناسد. شوق می کند و تندتر قدم برمی دارد. لای در را باز می کند. پدر پشت در است. پدر زودتر از دخترش سلام می کند. فاطمه علیها السلام از جلوی در کنار می رود و می گوید: «پدر جان، بفرمایید تو. این وقتِ روز...»

پدر قدم توی حیاط خانه می گذارد و می گوید: «دختر عزیزم، آمده ام خانه ی تو



تا کمی استراحت کنم.»

فاطمه با کمی تعجب به پدر نگاه می‌کند. چهره‌ی پدر کمی خسته به نظر می‌آید اما مانند آفتاب است. مثل آفتاب خسته‌ی غروب. فاطمه علیها السلام پیش خود می‌گوید: «یعنی چه شده که پدر این وقت روز آمده برای استراحت.» می‌خواهد چیزی بگوید که پدر زودتر می‌گوید: «آخر کمی ضعف داشتم. آدم این جا تا کمی استراحت کنم. سپس به طرف اتاق می‌رود. فاطمه علیها السلام با عجله دنبال پدر می‌رود و می‌گوید: پدر جان، ان شاء الله بلا دور است. به خدا پناه می‌برم. از ضعف شما.» پدر گوشه‌ای می‌نشیند، نفسی تازه می‌کند و می‌گوید: «دخترکم، آن عبای بزرگ یمنی را بیاور و روی من بینداز.» فاطمه علیها السلام می‌رود و عبا را می‌آورد. پدر همان جایی که نشسته، دراز می‌کشد. فاطمه عبا را روی پدر می‌اندازد و به این فکر می‌کند که پدر چه قدر خسته است.

فاطمه علیها السلام از اتاق بیرون می‌آید و آرام و بی صدا در اتاق را می‌بندد. چند ساعتی تا ظهر باقی مانده نسیم دوباره شاخ و برگ درخت‌ها را نوازش می‌دهد همراه با نسیم بوی خوشی در خانه می‌پیچید، انگار عطری از بهشت همه جا پیچیده است. فاطمه احساس می‌کند این بوی خوش، از وجود پدر مهربانش است. با خودش می‌گوید: «آمدن پدر در این وقت روز، نباید عادی باشد.» دلش گواهی می‌دهد که می‌خواهد اتفاق خوبی بیفتد.

فاطمه علیها السلام از فکر و خیال بیرون می‌آید چرخ کوتاهی توی حیاط می‌زند. هنوز خیلی کار مانده که باید انجام بدهد. فاطمه به سوی جاروی کوچکی کنار دیوار می‌رود. می‌خواهد جارو را بردارد که صدای باز شدن در می‌آید. وقتی پدر آمده بود، فاطمه دیگر در را کاملاً نبسته بود فاطمه قد راست می‌کند و به طرف در خانه سر می‌چرخاند.

در بالرزشی خفیف باز می‌شود و حسن علیه السلام با عجله توی حیاط می‌دود. نگاهش که به مادر می‌افتد می‌گوید: «سلام». مادر مثل همیشه می‌گوید: «نور چشمم سلام! میوه‌ی دلم سلام!»

حسن نفسی می‌کشد و با خنده‌ی کودکانه‌اش می‌گوید: «به‌به! چه بوی خوبی توی خانه مان می‌آید.» بعد بیشتر می‌خندد و خودش را به مادر می‌چسباند و می‌گوید: «مثل عطر پدر بزرگ.»

مادر لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. بعد روی سر پسرکش دست می‌کشد و با دست اتاق را نشان می‌دهد. حسن دامن مادر را می‌کند و به سوی اتاق می‌رود. پدر بزرگ دراز کشیده و عبای نو و زیبای یمنی را روی خودش کشیده است. در اتاق که صدا می‌کند پدر بزرگ چشم‌هایش را می‌گشاید. حسن آهسته جلو می‌رود و لابه لای خنده‌اش به پدر بزرگ سلام می‌کند و می‌گوید: «اجازه می‌دهید زیر عبا بیایم؟» پدر بزرگ می‌گوید: «پسرم سلام، نور چشمم سلام! اجازه می‌دهم. بیا.» حسن لبه‌ی عبا را می‌گیرد و بالا می‌زند و می‌رود در آغوش پدر بزرگ. پدر بزرگ هم عبا را روی او می‌کشد.

حسن و حسین علیهما السلام، دو برادر کوچک همیشه و همه جا با هم دیگرنند. توی کوچه، توی خانه و هنگام بازی. ولی حالا یکی از آن‌ها آمده است. فاطمه آن قدر شوق آمدن پدر و بازی و خنده‌ی کودکانه‌ی فرزندش او را دل مشغول کرده است و از پسرش سراغ برادر کوچک‌تر را نمی‌گیرد. حسن که به اتاق و پیش پدر بزرگ می‌رود، می‌بیند که حسین همراه حسن نبوده. فاطمه تند به سوی در خانه می‌رود، ولی هنوز به در خانه نرسیده در قفل‌کنان روی پاشنه می‌چرخد و حسین علیه السلام هم به خانه می‌آید. حسین دم در خود را در آغوش گشوده‌ی مادر می‌اندازد و سلام می‌کند. مادر مثل همیشه می‌گوید: «سلام نور چشمم...» حسین بالا

و پایین می‌پرد می‌گوید: «چه بوی خوبی می‌دهی. مثل عطر تن پدر بزرگ...»
مادر می‌خندد و می‌گوید: «آری، پدر بزرگ این جاست. توی اتاق. برادرت هم،
رفته پیش او. حسین می‌خندد و با شادی به طرف اتاق می‌دود.»

دیگر فقط پدر مانده که به خانه بیاید. تا جمعشان جمع شود. روزهای دیگر آفتاب
که بالای سر می‌رسید. علی علیه السلام به خانه می‌آمد. آماده می‌شد و به مسجد پیامبر
می‌رفت. اما امروز...
فاطمه علیها السلام منتظر می‌ماند و گوش به در و صدای پای رهگذران می‌سپارد. همان
احساسی که هنگام آمدن پدر بزرگوارش پیدا کرده بود را در دل احساس می‌کند.
امروز باید همه جمع شوند.



توی یک اتاق، زیر یک عبا بزرگ... کوبه‌ی در که آرام به در می‌خورد فاطمه دیگر یقین می‌کند که شوهر دل‌بندش بازگشته است. با عجله می‌دود و در را باز می‌کند. چهره‌ی زیبای علی در چشمان فاطمه قاب می‌شود و صدای مردانه‌اش می‌آید: «سلام بر تو ای دختر پیامبر خدا، به به فاطمه جان، امروز چه عطر دل‌چسبی در خانه مان پیچیده.»

فاطمه علیها السلام مهربانانه جواب سلام شوهر عزیزش را می‌دهد و می‌گوید: «آری، ای امیرمؤمنان! امروز پدر عزیزم مهمان خانه‌ی ما شده. بچه‌ها هم آمده‌اند و رفته‌اند پیش پدر بزرگ.»

علی علیه السلام به در اتاق نگاه می‌کند و به طرف اتاق می‌رود. علی علیه السلام که وارد اتاق می‌شود، پیامبر صلی الله علیه و آله خدا از جای برمی‌خیزد و می‌نشیند و نوه‌های گلش را بیشتر به سینه می‌فشارد. علی می‌گوید: «سلام بر شما باد ای پیامبر خدا، به من نیز اجازه می‌دهید پیش شما بیایم.»

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با مهربانی و لبخند جواب دامادش را می‌دهد. علی جلو می‌رود و کنار پیامبر می‌نشیند. پیامبر بال‌عبا را بلند می‌کند و روی سر دامادش می‌اندازد.

فاطمه علیها السلام توی حیاط خانه تنها مانده است. با خود می‌گوید: «امروز چه قدر زود همه جمع شدند. انگار فقط من مانده‌ام.»

کارهای خانه مانده است. اما فاطمه علیها السلام نمی‌خواهد عطر حضور پیامبر خدا صلی الله علیه و آله را از دست بدهد. کمی این پا و آن پا می‌کند و بعد به طرف اتاق به راه می‌افتد. صدای مهربان و زیبای دختر پیامبر توی اتاق می‌پیچد و به گوش پیامبر، علی و کودکان می‌رسد: «سلام پدرجان، دلم می‌خواهد پیش شما باشم. اجازه دهید من هم با شما زیر عبا بیایم؟!»

پیامبر خدا گل از گلش می‌شکفت و لب‌های نازنین‌اش به خنده باز می‌شود: «سلام دخترم، سلام پاره‌ی تنم، آری، اجازه می‌دهم...»

فاطمه علیها السلام کنار پدر می‌نشیند و دستش را روی زانوی پدر می‌گذارد. پیامبر لبه‌ی دیگر عبا بزرگ و زیبای یمنی را روی سر و دوش دخترش می‌اندازد. بعد با دو دستش دو طرف عبا را خوب می‌کشد و همه را زیر عبا جمع می‌کند. آن وقت دست‌هایش را به سوی خدا بالا می‌برد: «خدایا، این‌ها (که می‌بینی) خانواده‌ی من هستند. نزدیک‌ترین افراد به من. خدایا اگر آن‌ها غمگین شوند، من هم می‌شوم. من دوستان آن‌ها را دوست دارم و با دشمنان آن‌ها دشمن هستم. خدایا همه بدی‌ها و زشتی‌ها را از آن‌ها دور کن و پاک و پاکیزه‌شان کن!»

فاطمه و علی آمین می‌گویند. دو کودک به دست‌های پدر بزرگ و پدرو مادر نگاه می‌کنند. می‌خندند و چشمان‌شان برق می‌زند. دست‌های کوچک‌شان را مثل گل‌های آفتاب‌گردان به سوی آسمان بالا می‌برند و زیر لب می‌گویند: «آمین!» دعای پیامبر صلی الله علیه و آله که به پایان می‌رسد فرشته‌ی وحی با عجله از آسمان‌ها پرواز می‌کند و خودش را به اتاق کوچک خانه‌ی فاطمه می‌رساند. چشم پیامبر به جبریل می‌افتد و منتظر می‌ماند تا فرشته سخن بگوید. فرشته، از سوی خدای بزرگ هدیه‌ای آسمانی را برای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله آورده است. هدیه، آیه‌ای از قرآن است. آیه‌ای که قصه‌ی آن روز خانواده پیامبر را بازگو می‌کند:

«خداوند می‌خواهد بدی‌ها را از شما خانواده‌ی پیامبر دور کند و شما را به طور کامل پاکیزه سازد.»^۱

از آن روز همه مسلمانان با خواندن این آیه می‌توانند به آسانی پیشوایان معصوم خود را بشناسند.

چند نکته:

منظور از کلمه‌ی «بدی‌ها» یا «رجس»، در آیه‌ی تطهیر هرگونه ناپاکی ظاهری و باطنی است.

پیامبر اسلام ﷺ، برای آن که همه مسلمانان بفهمند منظور از اهل بیت که در آیه‌ی تطهیر آمده چه کسانی هستند، هر روز - به مدت شش ماه - موقع نماز به در خانه‌ی حضرت زهرا علیها السلام می‌آمدند و می‌گفتند: «ای اهل بیت، موقع نماز است.» سپس آیه‌ی تطهیر را تلاوت می‌کردند. در تاریخ می‌خوانیم که پیامبر اسلام ﷺ، به هیچ کس غیر از اهل بیت اجازه نداد که به زیر عبا بیایند. در کتاب‌های حدیث اهل سنت نیز ده‌ها روایت گفته شده است این آیه اختصاص به پنج نفر دارد. و مراد از اهل بیت علیهم السلام همه‌ی خاندان پیامبر نیستند.

۱. احزاب، آیه‌ی ۳۳.



منابع:

- ۱- جنة العاصمة، سيد محمد حسن ميرجهانی
- ۲- سرزمين ياس، مهدی خداميان آرانى
- ۳- فروغ ابدیت، جعفر سبحانی
- ۴- قصه های قرآن، محمد اشتهاردی
- ۵- مکاتیب الرسول، احمدی میانجی
- ۶- منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی

چشمان روشن برکه

